

برای خود نوعی امپراتوری جهانی ایجاد کنند. در مقابل، ایالات متحد در موضع دفاع از لیبرالیسم قرار گرفت و اتحادی استراتژیک با اتحاد جماهیر شوروی برقرار ساخت؛ اتحادی که پیروزی بر آلمان و متحدانش را ممکن ساخت.

جنگ دوم جهانی، خسارتهای بسیار قابل ملاحظه مادی و انسانی در اروپا و آسیا به بار آورد و تقریباً هیچ کشوری از صدمات آن مصون نماند. اما، تنها قدرت بزرگ صنعتی که از ویرانیهای جنگ در امان ماند و حتی از نقطه نظر اقتصادی تقویت هم شد ایالات متحد بود که از آن پس شتاب بیشتری هم جهت تحکیم موقعیت خویش به کار گرفت. از نقطه نظر اقتصادی، ایالات متحد عجله داشت که هر چه سریعتر موقعیت خود را تقویت کند. اما آمریکا، به مثابه کاندیدای ابر قدرت جدید جهانی، با موانع سیاسی جدی روبرو بود. آنچه که محدودیتهای ژئوپلیتیک نیمه دوم قرن بیستم را مشخص می کند، تأسیس سازمان ملل متحد در آوریل ۱۹۴۵ نبود بلکه بیشتر کنفرانس "یالتا"ست که دو ماه جلوتر از آن، با شرکت فرانکلین روزولت رئیس جمهور آمریکا، وینستون چرچیل نخست وزیر انگلیس، و ژوزف استالین رهبر شوروی تشکیل شده بود. عهدنامه رسمی "یالتا" اهمیت کمتری از توافقات نیمه رسمی، ضمنی و پنهانی پیدا کرد و اهمیت این مسئله زمانی بهتر درک می شود که رفتار ایالات متحد و اتحاد شوروی را در سالهای بعدی در نظر بگیریم.

وقتی جنگ، در ۱۸ مه ۱۹۴۵ در اروپا تمام شد، نیروهای شوروی و غرب (به عبارت دیگر آمریکاییها، انگلیسها و فرانسویها) در مناطق کاملاً معینی مستقر بودند، بخصوص در طول خطی که از مرکز اروپا می گذشت و به نام خط مرزی (Oder Neisse) معروف شد. [این نام منطقه مرزی آلمان و لهستان است]. این نیروها، به استثنای چند جابجایی کوچک، دیگر از آن مواضع تکان نخوردند. این قابل درک است که در کنفرانس "یالتا"، هر یک از شرکت کنندگان، دیگری را در حفظ مواضع خود آزاد گذاشت. این توافق بیان نشده، در آسیا هم اجرا شد؛ مثلاً اشغال ژاپن توسط آمریکا و یا تقسیم کره. بنابراین، از نقطه نظر سیاسی، کنفرانس "یالتا"، توافقی بود برای تضمین وضعیت موجود که بر مبنای آن کنترل یک سوم جهان در اختیار اتحاد شوروی قرار بگیرد و دو سوم بقیه در کنترل ایالات متحد باشد.

تا ۱۹۹۱، همزیستی واشنگتن و مسکو به همین ترتیب و با برقراری "تعادل وحشت" جنگ سرد، ادامه داشت. تعادلی که سه بار به بحرانهایی

آغاز زوال آمریکا

نوشته امانوئل والرشتاین

جامعه شناس و مورخ، و مدیر تحقیقات دانشگاه "ییل" آمریکا

برگردان: شیدا نبوی

(برگرفته از نشریه "کوریه انترناسیونال"، شماره ۶۲۹، ۲۱-۲۷ نوامبر ۲۰۰۲)

به نقل از سایت "عصر نو"

سیاستهای جنگ طلبانه آمریکا، با حمله نظامی به عراق، بمباران سه هفته ای آن، ویرانی این کشور و نابودی رژیم حاکم بر آن، اوج خود را نشان داد. در این جنگ یا بهتر گفته شود در این زورگویی و قلدرمنشی کاملاً یکطرفه، نه تنها مردم عراق جان و مال خود را از دست دادند، نه تنها شهرهای بزرگ و مهم به ویرانی کشیده شد تا بعد شرکتیهای آمریکایی و انگلیسی و عمدتاً آمریکایی بتوانند از دوباره سازی آن سرمایه بیشتری بیندازند، نه تنها ملتی با فرهنگ و تمدنی بسیار کهن مورد تحقیر و سرکوب سربازان انگلیسی و آمریکایی قرار گرفت، بل، آثار تاریخی و باستانی این سرزمین که در موزه ها نگهداری می شد و حاکی از تمدنی با سابقه و فرهنگی درخشان بود، دستخوش غارت و نابودی شد. موزه ها صحنه نبرد و غارت گردید و هر آنچه در آن بود یا نابود شد و یا به سرقت رفت، و چه بسا به زودی سر از بازارها و حراجیهای اروپا و آمریکا در بیاورد.

و اما اینکه چرا آمریکا این سیاستهای جنگ طلبانه را پیروی می کند، مدتهاست که موضوع بحث و تحلیل نظریه پردازان متعدد است. از جمله، نوشته زیر از وارشتاین نظریه پرداز و جامعه شناس آمریکایی است که دلایل و ریشه های این جنگ طلبی و زورگویی را بررسی می کند و می تواند در این شرایط به درک بهتر و روشنتر این سیاستها باری کند.

ایالات متحد در سرایش سقوط قرار دارد؟

امروز تنها معدودی این نظریه را قبول دارند. تنها گروهی که سخت بدان معتقدند، "بازها" یا عناصر و محافل جنگ طلب و واشنگتن هستند که با حدت بسیار از اتخاذ تدابیر لازم برای جلوگیری از این انحطاط مقرر، دفاع می کنند. این اعتقاد که هژمونی آمریکا به پایان خود نزدیک می شود، محصول ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱ نیست، هرچند که همین حادثه آسیب پذیری آنرا بر جهانیان آشکار کرد. در واقع، ما از سالهای ۷۰ شاهد ضعیف شدن تدریجی ایالات متحد، به مثابه قدرت جهانی هستیم، و ضد حمله آمریکا به تروریسم فقط این آهنگ را تشدید کرده است.

برای درک این که چرا (Pax Americana) [امپراتوری آمریکا] در سرایش افتاده، باید به جغرافیای سیاسی قرن بیستم مراجعه کنیم؛ و بویژه سی ساله اخیر. این نگاه، به نتیجه ای بسیار شفاف و غیرقابل انکار منجر می شود: عوامل اقتصادی، سیاسی و نظامی که در کسب هژمونی آمریکا رایی می کرد، اکنون با بیرحمی تمام موجبات انحطاط آنرا فراهم می کند.

تبدیل شدن ایالات متحد به ابرقدرت جهانی، نتیجه یک پروسه طولانی است که در واقع از

رکود ۱۸۷۳ آغاز شد. در این دوره بود که ایالات متحد و آلمان شروع کردند به تسلط فزاینده بر بخشی از بازارهای جهان، و در اساس، به زیان اقتصاد بریتانیا که در آن هنگام در مسیر تنزلی مستمر افتاده بود. این دو کشور موفق شدند پایه های سیاسی خود را تثبیت کنند؛ ایالات متحد با توفیق در پایان دادن به جنگ داخلی، و آلمان با تحقق بخشیدن به وحدت خود بعد از شکست دادن فرانسه. از ۱۸۷۳ تا ۱۹۱۴، آمریکا و آلمان به صورت اصلی ترین تولیدکنندگان در چند رشته کلیدی صنعتی درآمد بودند: آمریکا در صنایع فولاد و اتومبیل سازی، و آلمان در صنایع شیمیایی.

هر چند به موجب اظهارات کتابهای درسی تاریخ، جنگ اول جهانی در ۱۹۱۴ آغاز شد و در ۱۹۱۸ پایان گرفت. همانطور که جنگ دوم از ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ به طول انجامید، اما، منطقی تر آنست که این هردو، به عنوان یک جنگ به حساب آید: "جنگ سی ساله" بین آلمان و ایالات متحد که یک صلح موقت و چند بحران محلی، در آن فاصله ایجاد کرد. این کشاکش بر سر کسب هژمونی، در ۱۹۲۳، جنبه ایدئولوژیک نیز به خود گرفت؛ زمانی که، نازیها در آلمان به قدرت رسیدند و خواستند

سخت گرفتار آمد: محاصره برلین در ۱۹۴۹-۱۹۴۸، جنگ کره در ۱۹۵۳-۱۹۵۰، و بحران موشکی کوبا در ۱۹۶۲. البته، در هر یک از این بحرانها، طرفین موفق شدند وضعیت موجود را حفظ کنند. به علاوه، هر بار که شوروی با بحرانی سیاسی در رژیمهای دست نشانده خود روبرو می شد؛ مثل آلمان شرقی در ۱۹۵۳، مجارستان در ۱۹۵۶، چکسلواکی در ۱۹۶۸ و لهستان در ۱۹۸۱، ایالات متحد دخالتی بیشتر از حد تبلیغات نمی کرد و می گذاشت تا شوروی، کمابیش، "هر جور می خواهد" مشکل را حل کند. البته، این انفعال، زمینه های اقتصادی را شامل نمی شد. واشنگتن از فضای جنگ سرد برای بازسازی وسیع استفاده کرد؛ ابتدا در اروپای غربی و بعد در ژاپن. منطق آمریکا در این باره روشن بود: برتری عظیم باروری تولید در آمریکا به چه درد می خورد هرگاه بقیه جهان نتواند تقاضای متناسب جهت جذب این تولیدات را فراهم آورد؟ بازسازی اقتصادی همچنین کمک می کرد تا کشورهایی که از کمکهای آمریکا برخوردار می شدند، روابطی به نفع آمریکا ایجاد کنند. احساس مدیون بودن به ایالات متحد، باعث می شود که این کشورها، وارد معاهدات نظامی با آمریکا هم بشوند و از آن مهمتر، از نظر سیاسی، مطیع و فرمانبردار آن شوند.

در این میان، عامل ایدئولوژیک و فرهنگی برتری طلبی آمریکایی را هم نباید دست کم گرفت. در این تردیدی نیست که بلافاصله بعد از جنگ است که وجهه عمومی و محبوبیت کمونیزم افزایش می یابد. امروز گرایش ما بر این است که تعداد قابل ملاحظه آرای کمونیستها را در انتخابات آزاد بلژیک، فرانسه، ایتالیا، چکسلواکی و فنلاند فراموش کنیم، همچنین گرایش و علاقه موجود، نسبت به آن، در کشورهای آسیا و آمریکای لاتین را، بدون این که از چین، یونان و ایران حرف بزنیم که انتخابات آزاد نبود ولی احزاب کمونیست بسیار با نفوذ و محبوب بودند. واکنش آمریکا، به راه انداختن یک جبهه وسیع تبلیغات ضد کمونیستی بود. با نگاهی به گذشته، به نظر می آید که اهداف این تهاجم برآورده شد؛ واشنگتن نقش رهبری "دنیای آزاد" را به دست آورد، همانگونه که اتحاد شوروی رهبر اردوگاه "ترقیخواه" و "ضد امپریالیست" شد.

پیروزی آمریکا در کسب هژمونی جهانی، بعد از جنگ، نطفه شکست او را با خود داشت. چهار اتفاق سمبلیک این مسیر را به تصویر می کشد: جنگ ویتنام، انقلابات ۱۹۶۸، فروریختن دیوار برلین در ۱۹۸۹، و عملیات تروریستی سپتامبر ۲۰۰۱. هر یک از این اتفاقات، بر تأثیرات اتفاق قبلی می افزود تا به شرایط امروز ایالات متحد

رسید: تنها ابرقدرت؛ اما عاری از قدرت واقعی، رهبر بی اعتبار و بدون پیرو دنیا، کشوری سرگردان در وادی پر ابهام جهانی که قادر به کنترل آن نیست.

جنگ ویتنام چه بود؟ در اساس، اقدام مردم ویتنام بود برای پایان دادن به استعمار و بنای حکومتی مستقل. از نظر جغرافیای سیاسی، به هر حال، این جنگ نشانه طرد وضعیت بود که "یالتا" آن را تحمیل کرده بود، طرد از جانب مردم به اصطلاح جهان سوم. اگر ویتنام به صورت سمبلی پر قدرت درآمد، به این دلیل بود که واشنگتن به نحوی ابلهانه تمام قدرت نظامی خود را در این جنگ به کار گرفت، چیزی که مانع شکستش نشد. اما، ویتنام فقط یک شکست نظامی نبود، به اعتبار و حیثیت آمریکا لطمه ای شدید وارد کرد. جنگ، ضربهء وحشتناکی به سلطهء اقتصادی ایالات متحد زد. این نبرد بسیار گران تمام شد و کمابیش ذخیره های طلای آمریکا را که از سال ۱۹۴۵ به بعد حجمی انبوه یافته بود، بلعید. مضافاً به اینکه، تحمل چنین مخارجی برای آمریکا سخت بوده بخصوص در زمانی که اروپای غربی و ژاپن از رشد اقتصادی برق آسایی بهره مند بودند. این، پایان برتری اقتصادی آمریکا بود. از پایان دهه ۶۰، هر سه بلوک تقریباً مساوی بوده اند.

حمایت از مردم ویتنام، یکی از عوامل مهم انقلابات جهانی سال ۱۹۶۸ بود. اما شخصیت و هشتیتها تنها هژمونی آمریکا را محکوم نمی کردند، بلکه تبانی پنهانی شوروی با آمریکا را هم محکوم می کردند. آنها "یالتا" را رد می کردند. این محکوم کردن، آنها را، به طور کاملاً منطقی، سوق می داد به سوی افشای ارتباطات سیاسی تنگاتنگ با اتحاد شوروی، و به عبارت دیگر و در اکثر موارد، احزاب کمونیست سنتی. اما انقلابیهای ۱۹۶۸ همچنین به سایر اجزای چپ سنتی هم حمله می کردند؛ به جنبشهای رهاپیشخ جهان سوم، احزاب سوسیال دموکرات اروپای غربی و دموکراتهای طرفدار "طرح نوین" (New Deal) در ایالات متحد، و آنها را نیز متهم می کردند به تبانی و معامله با آنچه که از آن به عنوان "امپریالیسم آمریکایی" نام می بردند.

حرکتهای ۶۸، مشروعیت توافقیهای "یالتا" را باز هم بیشتر مخدوش کرد. همانهایی که ایالات متحده براساس آن نظم جهانی را بنا کرده بود. همچنان که موقعیت شکننده "لیبرالیسم سانتریست"، به مثابه تنها ایدئولوژی مشروع جهانی، را هم بسیار تضعیف کرد. اگر انقلابات ۱۹۶۸ نتایج مستقیم

سیاسی بسیار اندکی داشت، در عوض، در زمینه های ژئوپلیتیک و روشنفکری دستاوردهای عظیم و برگشت ناپذیری به همراه آورد. "لیبرالیسم سانتریست"، قدرتی را که از زمان انقلابات ۱۸۴۸ اروپا به دست آورده بود، از دست داد، قدرتی که به او اجازه می داد به همان اندازه محافظه کاران را جذب کند که رادیکالها را. در عمل، موضع ایدئولوژیک رسمی ایالات متحد ضد فاشیسم، ضد کمونیسم و ضد استعماری هر چه بیشتر در دنیا بی اعتبار می شد.

بحران اقتصادی جهانی در دهه ۷۰، دو نتیجهء مهم برای آمریکا در بر داشت: رکود باعث تسریع فروریختن ایده و سیاست "توسعه گرایی" شد. ایده ای که به موجب آن هر کشوری می توانست عقب افتادگی خود را جبران کند، اگر دولت آن کشور می توانست سیاستهای متناسب اتخاذ کند، نظری که پایه ایدئولوژیک جنبشهای چپ سنتی را که در قدرت بودند تشکیل می داد. این رژیمها، یکی بعد از دیگری خود را با بحرانها و آشوبهای اجتماعی روبرو یافتند؛ مثل نزول سطح زندگی، مقروض شدن رو به تزاید به نهادهای مالی بین المللی، و کاهش اعتبارشان. در دهه ۶۰، ایالات متحد وانمود می کرد کنترل جریان رهایی کشورهای جهان سوم از استعمار را در دست دارد؛ با کنترل اغتشاشات اجتماعی و تفویض آرام قدرت به دولتهای توسعه گرا و البته به ندرت انقلابی. از این بعد، ما شاهد از هم گسیختگی نظامهای مستقر شده، بالا رفتن میزان نارضایتیها، و رادیکالتر شدن مواضع هستیم. هر بار که ایالات متحد اقدام به دخالت کرد، به شکست انجامید؛ لبنان، گرنادا، پاناما و سومالی.

در حالی که ایالات متحد سرگرم مسایل و مشکلات دیگر بود، اتحاد شوروی فرو ریخت. درست است که رونالد ریگان، اتحاد شوروی را "امپراتوری شر" می نامید، و در هیجان زندگیهای ناگهانی خود، فراخوان انهدام دیوار برلین را هم صادر کرده بود، اما در واقع، این، چیزی جز رجزخوانی محض نبود و مطمئناً ایالات متحد در سقوط اتحاد شوروی هیچ تأثیری نداشت. در حقیقت، اگر اتحاد شوروی و امپراتوری اش در اروپای شرقی سقوط کرد، به همان اندازه که مربوط به این بود که چپ سنتی تمام محبوبیت و اعتبار توده ای خود را از دست داده بود، همچنین برای این بود که میخائیل گورباچف می خواست رژیم خود را با انحلال "یالتا" و با لیبرالیزاسیون داخلی (پروسترویکا و گلاسنوست) حفظ کند. گورباچف موفق شد "یالتا" را از بین ببرد، اما نتوانست اتحاد شوروی را نجات دهد.

در سرگشتگی و حیرت ناشی از این فروپاشی

ناگهانی، ایالات متحد قادر نشد که نتایج آن را کنترل کند. سقوط کمونیزم، سقوط لیبرالیسم را نیز با خود داشت؛ یعنی از بین رفتن تنها توجیه ایدئولوژیک برتری آمریکایی، توجیهی که حتی از حمایت ضمنی مخالفان ظاهری لیبرالیسم نیز برخوردار بود. نتیجه آنی و مستقیم این از دست دادن مشروعیت، اشغال کویت توسط ارتش عراق بود. اگر پیمان "یالتا" هنوز معتبر بود، هرگز صدام حسین جرأت دست زدن به چنین اقدامی را نداشت. با نگاه به گذشته، متوجه می شویم که دخالت نظامی آمریکا در جنگ خلیج، برای بازگشت به وضعیت موجود، پس از وقوع حادثه، بود. ولی آیا یک قدرت هژمونیک می تواند از مسابقه با یک قدرت منطقه ای، آنهم با نتیجه "هیچ به هیچ" احساس رضایت کند؟ صدام نشان داد که می توان مرافعه ای با واشنگتن به راه انداخت بدون این که نتیجه مهمی داشته باشد. اقدام تحریک آمیز صدام، حتی بیش از شکست ویتنام، راست آمریکا و به عبارت درست تر، جنگ طلبان آمریکا را جریحه دار کرد. و این، روشن می کند که چرا امروز، آنها فقط یک هدف دارند: اشغال عراق و نابودی رژیم حاکم بر آن.

بعد، ۱۱ سپتامبر فرا می رسد. شوک و واکنش. به رغم آن که بعضیها می گویند، عملیات ۱۱ سپتامبر ۲۰۰۱، قدرت آمریکا را بطور بیسابقه ای به لرزه در آورد. بانیان این عملیات، قدرت بزرگ نظامی نبودند. بلکه اعضای یک نیروی نظامی غیردولتی بودند با انگیزه ای بسیار قوی، پول زیادی در اختیار داشتند، به اضافه طرفداران فداکار و معتقد، و یک پایه محکم در حکومتی ضعیف. بطور خلاصه، از نظر نظامی، آنها هیچ بودند ولی با این وجود، توانستند عملیات گستاخانه ای در خاک آمریکا انجام دهند.

در ژانویه ۲۰۰۱، زمانی که جرج بوش به قدرت رسید، سیاست خارجی کلینتون مورد انتقاد شدید وی قرار گرفت. بوش و مشاورانش با وجود علم و اطلاع کامل هرگز نپذیرفتند که سیاست انتخاب شده توسط کلینتون، همانی بوده که همه رؤسای جمهوری آمریکا؛ از جرالده فورده گرفته تا رونالد ریگان و بوش پدر داشته اند. سیاست دولت بوش قبل از ۱۱ سپتامبر هم همین بوده است. کافی است برخورد کاخ سفید را با سقوط هواپیمای جاسوسی آمریکا در چین، در آوریل ۲۰۰۱، در نظر بگیریم تا بفهمیم که احتیاط کلمه کلیدی بوده است.

بعد از ۱۱ سپتامبر، بوش تغییر جهت داد. جنگ با تروریسم را اعلام کرد. به آمریکاییها اطمینان داد که "هیچ تردیدی در مورد نتیجه [این جنگ] وجود ندارد" و به همه دنیا اعلام داشت که از این پس دو حالت بیش نیست: یا با آمریکا و یا علیه آن. جنگ

طلبان که طی مدتی طولانی، حتی از جانب دولتهای محافظه کار نیز کنار نگه داشته شده بودند، سرانجام بر سیاست آمریکا غالب شدند. موضع آنها روشن است: ایالات متحده برتری نظامی خردکننده ای دارد، و حتی اگر تعدادی از رهبران خارجی معتقد باشند که می توانند مانع قدرت نمایی آمریکا بشوند، هیچ کاری نمی توانند بکنند، و اگر هم آمریکا خواست خود را تحمیل کند، واکنشی نشان نمی دهند. جنگ طلبان فکر می کنند ایالات متحده به دو دلیل باید به مثابه قدرت امپراتوری عمل کند: اول اینکه هیچکس هیچ حرفی نخواهد زد، و دیگر اینکه اگر قدرت خود را نمایش ندهد، بیش از پیش به حاشیه رانده خواهد شد.

تا امروز، موضع طرفداران جنگ در سه زمینه خود را نشان می دهد: حمله نظامی به افغانستان، حمایت از اسرائیل در اقداماتش برای امحاء دولت فلسطین، و اشغال عراق که در مرحله تدارک است. جنگ طلبان در حوادث اخیر نشانه های این را می بیند که مخالفت با اقدامات آمریکا، اگرچه بیشک وجود دارد، اما اساسا از حد اعتراضات لفظی فراتر نمی رود.

نه اروپای غربی، نه روسیه، چین یا عربستان سعودی، به نظر نمی آید که واقعا برای قطع رابطه با ایالات متحده آماده باشند. و این برای جنگ طلبان دلیلی است بر اینکه واشنگتن هر طور می خواهد می تواند عمل کند. با این شیوه و با این ارزیابی از جانب آنهاست که اگر ارتش آمریکا عراق را اشغال کند و یا در نقاط دیگر دنیا دخالت کند هیچ اتفاق مهمی روی نخواهد داد. از شگفتیهای قضیه این که امروز تفکر جنگ طلبان با چپ بین المللی در این مورد یکی شده است، با آنها که تمام وقت علیه سیاست آمریکا هیاهو می کنند چون تصور می کنند که شانس پیروزی واشنگتن زیاد است.

اما، تفسیرات جنگ طلبان غلط است و فقط به سقوط کشورشان کمک می کند، روند تضعیف تدریجی را تبدیل به یک سقوط ناگهانی و شدید می کند. به طور خیلی مشخص، اقدامات طرفداران اعمال زور، به دلایل نظامی، اقتصادی و ایدئولوژیک، به شکست می انجامد. بی هیچ تردیدی قدرت نظامی، هنوز بزرگترین برگ برنده ایالات متحده است، و در واقع هم تنها برگ برنده آن.

امروز، ایالات متحد قویترین قوای نظامی دنیا را در اختیار دارد و با توجه به اظهارات اخیر در مورد تکنولوژی جدید نظامی، پیشرفت آمریکاییها در این زمینه، بسیار فراتر از

مجموعه پیشرفتهایی است که در دهسال گذشته داشته اند. آیا این به این معنی است که با حمله به عراق می تواند سریعاً این کشور را اشغال کند و یک حکومت "دوست" و با ثبات را به کار بگمارد؟ احتمالش بسیار ضعیف است. فراموش نکنیم که در سه جنگ مهم که ارتش آمریکا از سال ۱۹۴۵ تاکنون در آن درگیر بوده (کره، ویتنام و خلیج)، یکی به شکست انجامید و در دو دیگر نیز بردی نداشت. هیچ چیز افتخارآمیزی در این زمینه وجود ندارد.

همچنین باید ظرفیت مردم آمریکا را برای تحمل "عدم پیروزی" در نظر گرفت. آمریکاییها همواره بین شور و حرارت و وطنپرستی، که همیشه در زمان جنگ به نفع رؤسای جمهور بوده، و تمایل عمیق به انزوایابی از بقیه جهان نوسان دارند. از ۱۹۴۵، هر بار که از تلفات انسانی افزایش یافته، احساسات وطنپرستانه عقب نشسته است. چرا امروز واکنشها باید متفاوت باشد؟ و حتی اگر جنگ طلبان (که تقریباً همیشه غیرنظامی هستند) نسبت به افکار عمومی بی تفاوتی نشان می دهند، در مورد ژنرالها اینطور نیست، آنها هنوز شکست سخت ویتنام را فراموش نکرده اند.

و از جبهه اقتصادی چه باید گفت؟ در دهه ۸۰، کارشناسان آمریکایی با جار و جنجال بسیار از معجزه اقتصاد ژاپنی حرف می زدند. در سالهای ۹۰، با پیش آمدن مشکلات اقتصادی در ژاپن آرام شدند. با این وجود، بعد از ارزیابی مبالغه آمیز پیشرفتهای ژاپن، امروز حکومت آمریکا به نحوی افراطی به خود اطمینان دارد و گویا قانع شده که حالا دیگر ژاپن بسیار عقب است. اما، واقعا هیچ چیز اینهمه پیروزمایی را توجیه نمی کند.

به این قسمت کوتاه که از نشریه "نیویورک تایمز" در ۲۰ آوریل ۲۰۰۲ برگرفته شده توجه کنید: "یک لابراتوار ژاپنی سریعترین کامپیوتر دنیا را به کار گرفته است. یک دستگاه بسیار کامل که قدرت محاسبه اش معادل بیست کامپیوتر قوی و سریع آمریکایی است و بسیار بالاتر از آخرین رکورددار، یعنی کامپیوتر ب.ام.و. قرار دارد. این پیروزی [...] نشان می دهد که مسابقه تکنولوژیک که بسیاری از مهندسان آمریکایی فکر می کنند آنرا به حد غیرقابل دسترسی ترقی داده اند، بسیار دور از این مرحله است." مقاله، سپس تأیید می کند که: "اولیتهای علمی و تکنولوژیک" در این دو کشور یکسان نیست.

کامپیوتر ژاپنی برای محاسبه تغییرات جوی ساخته شده، و کامپیوترهای آمریکایی برای اینکه بتوانند کار اسلحه را بهبود ببخشند. این تضاد، خلاصه کننده یکی از قدیمی ترین حقایق